



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۴۸

در مجلس آن رستم، در عربده^(۱) بنشستم
صد ساغر بشکستم، آهسته که سرمستم

ای منکر هر زنده، خُنیک^(۲) زنی و خنده
ای هم خر و خربنده، آهسته که سرمستم

ای عاقل چون لنگر، ای روت چو آهنگر
در دلبر ما بنگر، آهسته که سرمستم

تو شخصک^(۳) چوپینی، گر پیشترک شینی
صد دجله خون بینی، آهسته که سرمستم

کاهل^(۴) مشو ای ساقی، باقی است ز ما باقی
پُر ده می راواقی^(۵)، آهسته که سرمستم

آن‌ها که ملولانند زین راه، چه گولانند!^(۶)
بس سرد فضولانند^(۷)، آهسته که سرمستم

شمس الحق آزاده، تبریز و می ساده
تا حشر^(۸) من افتاده، آهسته که سرمستم

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۳۱۹

درویشی و عاشقی به هم سلطانیست
گنجست غم عشق ولی پنهانیست

ویران کردم بدست خود خانه دل
چون دانستم که گنج در ویرانیست

فردوسی، شاهنامه، پادشاهی کیکاووس و رفتن او به مازندران

به یزدان چنین گفت کای دادگر
تو دادی مرا دانش و زور و فر^(۱)

که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل
بیابان بی‌آب و دریای نیل

بداندیش بسیار و گر اندکیست
چو خشم آورم پیش چشمم یکیست

ابا می یکی نیز طنبور^(۲) یافت
بیابان چنان خانه سور^(۳) یافت

تهمتن^(۴) مر آن را به بر در گرفت
بزد رود^(۵) و گفتارها برگرفت

فردوسی، شاهنامه داستان خاقان چین

همه جامه رزم بیرون کنید
همه خوبکاری بافزون کنید

چه بندی دل اندر سرای سپنج^(۶)
که دارد گهی شاد و گاهی به رنج

زمانی چو آهرمن^(۷) آید بجنگ
زمانی عروسی پر از بوی و رنگ

بی‌آزاری و جام می برگزین
که گوید که نفرین به از آفرین

بخور آنچ داری و انده مخور
که گیتی سپنج است و ما بر گذر

فردوسی، شاهنامه پادشاهی کرشاسپ

رخش ، چوپان می گوید:

بیفشرد ران رستم زورمند
برو تنگتر کرد خم کمند

بیازید چنگال گردی بزور
بیفشرد یک دست بر پشت بور^(۱۶)

نکرد ایچ پشت از فشردن تهی
تو گفתי ندارد همی آگهی

بدل گفت کاین برنشست منست
کنون کار کردن به دست منست

ز چوپان بپرسید کاین ازدها
به چندست و این را که داند بها

چنین داد پاسخ که گر رستمی
برو راست کن روی ایران زمی

مر این را بر و بوم ایران بهاست
بدین بر تو خواهی جهان کرد راست

لب رستم از خنده شد چون بُسَد^(۱۷)
همی گفت نیکی ز یزدان سزد

به زین اندر آورد گلرنگ را
سرش تیز شد کینه و جنگ را

فردوسی، شاهنامه داستان خاقان چین

توصیف افراسیاب از بخش و رستم:

یکی کوه زیرش بکردار باد
تو گویی که از باد دارد نژاد

تگ^(۱۸) آهوان دارد و هول^(۱۹) شیر
بناورد با شیر گردد دلیر

سخن گوید ار زو کنی خواستار
بدریا چو کشتی بود روز کار

مرا با دلاور بسی بود جنگ
یکی جوشنستش^(۲۰) ز چرم پلنگ

سلیح^(۲۱) نیامد برو کارگر
بسی آزمودم بگرز و تبر

کنون آزمون را یکی کارزار
بسازیم تا چون بود روزگار

گر ایدونک^(۲۲) یزدان بود یارمند^(۲۳)
بگردد بیایست چرخ بلند

نه آن شهر ماند نه آن شهریار
سرآید مگر بر من این کارزار

اگر دست رستم بود روز جنگ
نسازم من ایدر^(۲۴) فراوان درنگ

شوم تا بدان روی دریای چین
بدو مانم این مرز توران زمین

فردوسی، شاهنامه، پادشاهی کیکاووس و رفتن او به مازندران

کنون من کمر بسته^(۲۵) و رفته‌گیر
نخواهم جز از دادگر دستگیر

تن و جان فدای سپهبد کنم
طلسم دل جادوان بشکنم

هرانکس که زنده است ز ایرانیان
بیارم ببندم کمر بر میان

نه ارژنگ مانم نه دیو سپید
نه سنجه نه پولاد غندی نه بید

به نام جهان‌آفرین یک خدای
که رستم نگرداند از رخس پای

مگر دست ارژنگ بسته چو سنگ
فکنده به گردنش در پالهنک^(۲۶)

سر و مغز پولاد را زیر پای
پی رخس برده زمین را ز جای

بیوشید ببر و برآورد یال
برو آفرین خواند بسیار زال

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۶۶

خیز، تا فتنه‌ای برانگیریم
یک زمان از زمانه بگریزیم

بر بساط نشاط بنشینیم
همه از پیش خویش برخیزیم

جز حریف ظریف نگزینیم
با کسان خسان^(۳۷) نیامیزیم

غم بیهوده در جهان نخوریم
می آسوده در قدح ریزیم

ما گرفتار شادی و طربیم
نه گرفتار زهد و پرهیزیم

گر ستیزه کند فلک با ما
بر مرادش رویم و نستیزیم

چون نداریم هیچ دست آویز
چند با هر کسی درآویزیم؟!

عیش باقی است شمس تبریزی
مست جاوید شاه تبریزیم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۳

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق
ازدهایی گشت گویی حلق عشق

ازدهایی ناپدید دلربا
عقل همچون کوه را او کهربا

عقل هر عطار کاگه شد از او
طبله‌ها را ریخت اندر آب جو

رو کزین جو برنیایی تا ابد
لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ

ای مُزور^(۳۸) چشم بگشای و ببین
چند گویی: می‌ندانم آن و این؟

از وبای زَرَق (۲۹) و محرومی بر آ
در جهان حَى و قَیومی (۳۰) در آ

- (۱) عربده: نعره، فریاد
(۲) خُنْک زدن: مسخره کردن
(۳) شخصک: شخص کوچک
(۴) کاهل: سست، تنبل
(۵) می راواقی: شراب آسمانی
(۶) گول: ابله، نادان، احمق
(۷) فضول: کسی که بی‌جهت در کار دیگران مداخله می‌کند، یاوه گو
(۸) حشر: برانگیختن
(۹) فر: شکوه، رفعت
(۱۰) طنبور: معرب تنبور، از آلات موسیقی دارای دسته بلند و کاسه کوچک شبیه سه‌تار.
(۱۱) سوز: خوشی، شادی
(۱۲) تهمتن: تئومند، تناور، قوی‌جثه، نیرومند، دلیر، دراصل لقب رستم، پهلوان ایران است.
(۱۳) رود زدن: ساز زدن
(۱۴) سرای سپنج: دنیای فانی
(۱۵) آهرمن: اهریمن
(۱۶) بور: اسب سرخ رنگ
(۱۷) بُسَد: قرمز رنگ، مرجان.
(۱۸) تگ: دو، تاخت، تیزی در رفتار، دویدن
(۱۹) هول: خوف، هراس، ترس، بیم
(۲۰) جوشن: نوعی زره با حلقه‌های فلزی به هم چسبیده.
(۲۱) سلیج: آلت جنگ، افزار جنگ
(۲۲) ایدون: اکنون، این زمان، این دم
(۲۳) یارمند: یاری دهنده، یار و دوست
(۲۴) ایدر: در اینجا، اکنون، اینک
(۲۵) کمریسته: نوکر آماده به خدمت
(۲۶) پالهنک: رشته، ریسمان یا تسمه‌ای که بر افسار اسب می‌بستند.
(۲۷) خسان: انسانهای پست، فرومایه، ناکس، و زبون
(۲۸) مَزُور: حيله گر، مکار، دروغگو
(۲۹) زَرَق: حيله و تزوير
(۳۰) جهان حَى و قَیومی: مراد از مرتبه الوهیت است که زنده است و جمیع امور خلائق بدان قائم.